روایتی از دیدار رهبر انقلاب در دوران نوجوانی با شهید سید مجتبی نواب صفوی

یک فدایی اسلام

حرکت فدائیان اسلام «یک حرکت اسلامی و ضد استعماری و ضد استبدادی بود و حرکت مغتنم و بزرگی بود. منتها این‌ها مظلوم و غریب بودند. کار این‌ها آن روز خیلی دشوار بود.» حرکتی که تأثیر زیادی بر آیت‌الله خامنه‌ای که آن زمان طلبه‌ای نوجوان بود گذاشت: «همان‌وقت جرقه‌های انگیزش انقلاب اسلامی به وسیله نواب صفوی در من به وجود آمده و هیچ شکی ندارم که اولین آتش را مرحوم نواب در دل ما روشن کرد.» پایگاه اطلاع‌رسانی رهبر معظم انقلاب در آستانه سالروز شهادت سیدمجتبی نواب صفوی و یارانش، در گزارشی به روایت دیدار رهبر انقلاب در دوران نوجوانی با این روحانی مؤمن و مبارز و شجاع و تأثیرپذیری ایشان از این شهید عزیز می‌پردازد.

« بازجو: متوجه باشید که این‌جا محل وعظ و خطابه و یا بحث درباره اصول دین و توحید نیست. از شما درباره اعمال خلاف فدائیان اسلام که به رهبری شما مرتکب شده‌اند، سؤال شد. بنابراین از تشریح وظایف دینی افراد خودداری کنید. چون هر کسی وظائف دینی‌اش را انجام می‌دهد. پرسیده شد تاریخ تأسیس فدائیان اسلام چه وقت بود؟

متهم: ما جز دین خدا، فرمان و حکمی نداریم و بحمدالله مسلمانیم و ان‌شاءالله خلاف دستور خدا عمل نکرده‌ایم و نمی‌کنیم. و اما تأسیس ظاهری فدائیان اسلام - با توجه به اینکه هر مسلمان صادقی، فدائی اسلام است- از وقتی است که با دین و معارف خدای عزیز آشنا شدم و حس فداکاری در راه دین خدا در من پدید آمد. تشکیل ظاهری فدائیان اسلام از سال ۱۳۲۱ (هش) بوده است؛ به یاری خدای توانا. سید مجتبی نواب صفوی.» (متن بازجویی از شهید)

پس از تأسیس جمعیت فدائیان اسلام و اعدام انقلابی احمد کسروی (مورخ ضد دین)، نواب صفوی و یارانش به منظور جذب جوانان مذهبی و اجرای تبلیغات دینی همواره به نقاط مختلف ایران سفر می‌کردند. این سفرها تا آخرین روزهای زندگی نواب ادامه داشت. آخرین دور این سفرها را در بهمن ۱۳۳۱ و هنگامی شروع کردند که نواب صفوی پس از بیست ماه بازداشت به میان یاران خود برگشته بود. بهانه این دستگیری و زندان طولانی او تعجب‌برانگیز بود؛ متهمش کرده بودند که چندین سال قبل، با نطق شدیداللحنی در شهرستان ساری، باعث شده مردم مسلمان به هیجان بیایند و شیشه‌های مشروبات الکلی بعضی مغازه‌های مشروب‌فروشی را بشکنند. صاحب مغازه‌ها شکایت کرده بودند و حالا باید کیفر آن را پس می‌داد. دلیل اصلی دستگیری نواب اما ترس مصدق از او بود.

از فردای روز این آخرین آزادی، علاقه‌مندانش دسته‌دسته به دیدارش می‌آمدند و آمادگی‌شان را برای مبارزه در راه اهداف جمعیت اعلام می‌کردند. نواب و یارانش در روزهای پایانی سال ۱۳۳۱ به شهرهایی

مانند ری، قم و کاشان رفتند و برگشتند. در اواسط فروردین ۱۳۳۲ نیز همراه ۳۰ تن از یارانش، تهران را به مقصد مشهد ترک کرد. اتوبوس آنها در شهرهای بین راه توقف‌هایی کوتاه داشت تا مردم بتوانند سید مجتبی را -که سودای برقراری حکومت اسلامی را در سر داشت - از نزدیک ببینند و سخنانش را بشنوند. حتی پان‌ایرانیست‌ها نیز به پیشواز نواب می‌آمدند.

عصر روز بیست‌ویک فروردین ۱۳۳۲ نواب و همراهانش، با استقبال صدها علاقه‌مند که چندین کیلومتر دورتر از شهر آمده بودند، وارد مشهد شدند. آنها در حالی به حرم مطهر رضوی مشرف شدند که جمعیت بسیاری در مسیرشان ازدحام کرده بودند و پیوسته صلوات می‌فرستادند. طی دو روزی که نواب در مهدیه مستقر بود، اقشار و گروه‌های مختلفی به دیدار او آمدند. او در این دیدارها معمولاً حضار را به اتحاد و یگانگی می‌خواند و مردم را از گذاشتن کلاه شاپو و تراشیدن ریش منع می‌کرد. ملاقات‌کنندگان هم با ذبح گاو و گوسفند و گرفتن عکس با او احساساتشان را ابراز می‌کردند.

با آنکه نواب صفوی در سخنرانی‌هایش از ارشاد و تبلیغ دینی فراتر نمی‌رفت، باز هم گروهی از فعالان مذهبی شهر نتوانستند نگرانی خود را پنهان سازند. آنها از او خواستند اظهاراتی در مورد سیاست نکند، زیرا با این کار او، ممکن بود آرامش این شهر مذهبی و آرام مختل شود و اشخاص مشکوک و ماجراجو از آن موقعیت سوءاستفاده کنند. نواب اما در پاسخ می‌گفت: من منظور خاصی جز تبلیغ دین ندارم و برای زیارت آمده‌ام.

رهبر فدائیان اسلام در روزهای آخرین توقفش در مشهد، علاوه بر دیدار با مردم، به مدارس علوم دینی رفت. به منازل برخی علما هم رفت و با آنان دیدار کرد. نواب در این سفر «کربلایی محمدکاظم کریمی» - نابینایی که به صورت معجزه‌آسا حافظ قرآن شده بود - را به همراه خود آورده بود تا وی را به‌عنوان شاهدی بر حقانیت دین به همگان معرفی کند. به این ترتیب سفر نواب به مشهد، سرانجام در پایان فروردین بدون «هیچ اتفاق سوئی» پایان یافت. حکومت اما از تأثیر عمیق نواب بر جوانان بی‌خبر بود. یا خبر داشت و کاری از دستش برنمی‌آمد.

سیدعلی‌آقای چهارده‌ساله هم آوازه نواب را دورادور شنیده بود و تصویری متناسب با سن خود از او در ذهن داشت؛ مردی بلندقد، پرهیبت، چهارشانه و حماسی. جاذبه‌ای پنهان او را به سوی نواب می‌کشاند که قرار بود در مهدیه علی‌اصغر عابدزاده سخنرانی کند. به گوش آقاسیدعلی رسید: «بسیار علاقه‌مند شدم که نواب را ببینم. خواستم بروم مهدیه، ولی نتوانستم [...] بلد نبودم.» (شرح اسم، ص۵۶)

نواب در مدرسه سلیمان خان

روزی دیگر شنید که نواب به مدرسه سلیمان‌خان می‌آید؛ همان مدرسه‌ای که سیدعلی در آن درس می‌خواند: «شروع کردیم مدرسه را آب و جارو کردن و آماده‌شدن [...] آن روز جزء روزهای فراموش‌نشدنی من است. [...] وقتی آمد، دیدم که یک آدمی است قدکوتاه و ریزنقش، با یک عمامه مخصوص، به همراه عده‌ای فدائیان اسلام که مسلّح هم بودند، با کلاه‌های پوستی مخصوص‌شان. آنها نواب را به شکل نیم‌دایره احاطه کرده بودند. سخنرانی نواب مثل سخنرانی‌های معمولی نبود. او بلند می‌شد می‌ایستاد و با شعار شروع به حرف‌زدن می‌کرد و همین‌طور پرکوب و شعاری صحبت می‌کرد.» (شرح اسم، ص۵۷)

سید نوجوان از لابه‌لای جمعیت خود را به نزدیک نواب رساند و از فاصله کوتاهی محو تماشای او شد. حرف‌هایی می‌شنید که پیش از آن به گوشش نخورده بود: «بنا کرده بود به شاه و دستگاه‌های انگلیس بدگویی‌کردن. حرفش [...] این بود: اسلام باید زنده شود؛ اسلام باید حکومت کند و این کسانی که در رأس کار هستند [...] دروغ می‌گویند. اینان مسلمان نیستند.» (شرح اسم، ص۵۷)

دیداری که تصورات را نسبت به نواب در هم ریخت

این دیدار ، تصورات آقاسیدعلی را نسبت به نواب در هم ریخت، اما شیفتگی باطنی او نسبت به رهبر فدائیان اسلام شکل و شمایل تازه‌ای یافت. تا جایی که حس کرد دوست دارد همیشه با نواب باشد. در این جلسه یکی از اطرافیان نواب، لیوانی پر از شربت آب‌لیمو به دست گرفت و با این تعبیر که «این شربت شهادت است»، به حاضران چشاند. شور و هیجانی درگرفت. نوبت سیدعلی که رسید، باقیمانده شربت با قاشق به دهان مشتاقان حاضر ریخته می‌شد: «وقتی به من شربت داد، گفت بخور؛ ان‌شاءالله هرکسی این شربت را بخورد، شهید می‌شود.» (گفت‌وگو با آیت‌الله خامنه‌ای ۱۳۶۳/۱۰/۲۲) این‌گونه شهادت‌طلبی‌ها در آن روزها خیلی باب نبود. اصلاً مفهوم عام شهادت را بیشتر به حساب شهدای صدر اسلام می‌گذاشتند.

فردای آن روز نواب صفوی به مدرسه علمیه نواب رفت. مردم مطلع شده بودند که فدائیان اسلام به مدرسه می‌آیند و آمدند و ازدحام بزرگی برپا شد. مردم و طلبه‌ها و جوان‌ها مثل آهن‌ربا جذب مرحوم نواب می‌شدند. سیدعلی خود را زودتر از موعد به آن‌جا رساند. دید که مدرسه را فرش کرده‌اند و آماده استقبال هستند. پرس‌وجو کرد، گفتند نواب مهدیه را ترک کرده و در راه است. رفت تا زودتر او را ببیند. دید که از دور می‌آید.

نیم‌دایره‌ای دور نواب در پیاده‌رو درست کرده بودند. پشت سرش هم جمعیت مشتاق زیادی او را همراهی می‌کردند. سیدعلی خود را به او نزدیک کرد و با او همقدم شد: «نواب در حال راه‌رفتن هم شعار می‌داد ... یک منبر در راه شروع کرده بود. [می‌گفت:] ما باید اسلام را حاکم کنیم. برادر مسلمان، برادر غیرتمند، اسلام باید حکومت کند. [...] می‌رسید به افرادی که کروات گردنشان بود، می‌گفت: این بند را اجانب به گردن ما انداخته‌اند، برادر باز کن. می‌رسید به کسانی که کلاه شاپو سرشان بود، می‌گفت: این کلاه را اجانب بر سر ما گذاشته‌اند، بردار برادر.» (منصوری، تاریخ شفاهی کانون نشر حقایق اسلامی) سیدعلی می‌دید کسانی را که در شعاع صدا و اشاره دست او قرار داشتند، کلاه شاپو خود را برمی‌داشتند و در جیب‌هایشان مچاله می‌کردند: «یک تکه آتش بود.» (شرح اسم، ص۵۸)

رهبر فدائیان در میان یاران خود به مدرسه رسید. در کنار پایه طاق بلند جلوی مدرسه رو به قبله ایستاد. به دیوار تکیه داد و سخنانش را آغاز کرد؛ در باب توحید و توجه به ذات اقدس الهی. سخنان شورانگیز او مخاطبانش را تسخیر می‌کرد. نه اینکه همه‌اش درباره سیاست حرف بزند، نصیحت هم می‌کرد: «أَکثِرْ مِنَ الزّاد فإنّ الطّریقَ بعیدٌ بعیدٌ و جَدِّدِ السفینة فَإنّ البَحرَ عَمیقٌ عمیقٌ»؛ این جملات را با صوت می‌خواند و همه را به یاد خدا و قیامت و یاد مؤاخذه الهی می‌انداخت.

معلوم نیست نواب هنگام سخنرانی در مدرسه نواب متوجه سید قباپوش عمامه به‌سری که روبه‌رویش نشسته بود، شده بود یا نه، اما آن نوجوان سراپا مسحور نواب بود. چه‌بسا از خود می‌پرسید که این بشر چطور می‌تواند با همه وجودش، با همه اعضای بدنش، با سر و زبان و دست و پا، با این همه جنبش و خروش سخن براند و حاضران را به وجد آورد؟!

سخنان نواب در حال و هوایی معنوی به پایان رسید. پس از لحظاتی تصمیم گرفت برود. از کنار حجره‌های مدرسه به راه افتاد. با همه خداحافظی و معانقه کرد. هنگامی که به ضلع شمال غربی مدرسه رسید، مؤذن از گلدسته مدرسه اذان گفت. نواب نیز همراه با مؤذن و با صدایی گیرا اذان گفت. آن‌گاه روی زمین حیاط مدرسه به نماز ایستاد. چند تن پشت سرش به او اقتدا کردند و صفی تشکیل شد. در نماز حالتی عجیب داشت؛ ذکر رکوع و سجده‌اش و کلمات تشهدش شنیدنی بود. نمازش که تمام شد، باز راه‌افتاد. با مردم صمیمانه خداحافظی کرد. به درِ مدرسه رسید و از پله‌هایی که مدرسه را به خیابان نادری وصل می‌کرد، بالا رفت. انبوه جمعیت -از جمله طلاب- گرداگرد او در راهرو مدرسه موج می‌زدند. همان‌جور که رو به خیابان و پشت به مدرسه از پله‌ها بالا می‌رفت، برگشت و گفت: «نُوّاب خاصّ امام زمان باشید.» با این جمله‌اش طلاب را به عظمت راه و کاری که در پیش داشتند، متوجه می‌ساخت. سپس چند پله دیگر بالا رفت و باز روی خود را سمت طلاب برگرداند و گفت: «در تهجّدها دعا کنید.» این سخن را طوری ادا کرد که گویی بنا را بر این نهاده که همگان اهل تهجدند و بنابراین بهتر است که در تهجدها دعا کنند.

شور ، بی‌باکی و صراحت نواب

این‌همه شور و بی‌باکی و صراحت و تازگی برای آقاسیدعلی نوجوان گیرا و جاذب بود: «همان‌وقت جرقه‌های انگیزش انقلاب اسلامی به وسیله نواب صفوی در من به وجود آمده و هیچ شکی ندارم که اولین آتش را مرحوم نواب در دل ما روشن کرد.» (مرکز اسناد، خاطرات سیدعلی خامنه‌ای) نواب صفوی در آن سفر، ۹ روز در مشهد ماند. آخرین شب، جمعه‌شبی بود. در آن ایام، حرم مطهر را چند ساعتی در اواخر شب می‌بستند. او اجازه خواست که آن شب را تا صبح در حرم بماند. اجازه دادند و او آن شب را تا صبح در حرم ماند و به عبادت و تهجد پرداخت.

با آنکه نواب سن زیادی نداشت، عالمانی همچون شیخ هاشم قزوینی، شیخ مجتبی قزوینی و علی‌اکبر الهیان تنکابنی نام او را به گرمی می‌بردند. «در همین مدرسه نواب که هنوز آهنگ صدای او را در گوش داشت، دیدنی بود دور هم گردآمدن گروه‌های کوچک طلبه در مقام ابراز عصبانیت و نه وحشت از دستگیری نواب و خطر اعدامش و بعد از شهادت، اگر بدانید که در مدرسه نواب آن روزهایی که من از آن یاد می‌کنم، همان اوقاتی که مرحوم نواب را دستگیر کرده بودند و صحبت این بود که ممکن است اعدام بکنند و این‌ها چه حالتی داشتند؛ طلبه‌های گوناگونی دور هم جمع می‌شدند، ساعت‌های متمادی حرف می‌زدند؛ البته حرف بی‌فرجام.» (گفت‌وگو با آیت‌الله خامنه‌ای ۱۳۶۳/۱۰/۲۲)

اواخر دی ماه ۱۳۳۴ بود که خبر شهادتش به مشهد رسید. سیدعلی و طلبه‌های هم‌دوره او از خشم و غم منقلب شده بودند. مدرسه نواب آن روز حرف‌هایی را شنید که شاید تا پیش از آن هرگز به گوشش نخورده بود: «علناً توی مدرسه شعار و به شاه فحش می‌دادیم.» (شرح اسم، ص۶۳)

از سایه سنگین کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دو سال بیشتر نگذشته بود. خبر اعدام نواب و هم‌قطاران او در شهر مشهد موج نداشت. صدایی در پاسداشت خون‌های به زمین ریخته برنخاست، مگر فریاد چند طلبه جوان که از زیر سقف مدرسه نواب آن طرف‌تر نرفت. همچنین زمزمه‌های غمگنانه حاج شیخ‌هاشم قزوینی.

اما طلبه نوجوان مدرسه سلیمان‌خان که حالا دیگر از استوانه‌های انقلاب بود، درباره شهید نواب صفوی نظر دیگری داشت : «یک روحانی جوانی بود، درد دین داشت. از نجف پا شد آمد ایران. دید کسروی این‌جا فساد می‌کند. کسروی را خودش زد به قصد کشتن که نمرد البته. بعد مُرد. و بعد یک عده‌ای را دور خودش جمع کرد به نام فدائیان اسلام. فدائیان اسلام در روی کار آوردن دکتر مصدق نقش مهمی داشتند و کمک کردند به مرحوم آیت‌الله کاشانی و دکتر مصدق. تا اینکه حکومت دکتر مصدق روی کار آمد. بعد البته میانه‌شان با دکتر مصدق به هم خورد. آنچه که این‌ها می‌خواستند، او [آن] را دیدند تأمین نشد و مدتی بودند تا اینکه دوران دکتر مصدق هم گذشت. دوران اختناق مجدداً پیش آمد، این‌ها مبارزاتشان را تشدید کردند و تحت تعقیب جدی دستگاه ساواک که آن‌وقت تازه تشکیل شده بود در سال ۳۴، قرار گرفتند و هیچی، این‌ها را گرفتند و اعدام کردند و شهید کردند. حرکتشان یک حرکت اسلامی بود و ضد استعماری و ضد استبدادی بود و حرکت مغتنم و بزرگی بود. منتها این‌ها مظلوم و غریب بودند. کار این‌ها آن روز خیلی دشوار بود. مردم می‌ترسیدند دور این‌ها بروند.

مرحوم نواب صفوی و یارانش شخصیت‌های برجسته و انسان‌های بزرگی بودند و بعد هم با غربت شهید شدند. یعنی شهادت آنها با شهادت فردی که در میدان جنگ، با هیجان و هلهله و تحسین و تشویق بجنگد، چند نفر را بزند و زمین بیندازد و بعد با یک خمپاره شهید شود، فرق می‌کند. اینکه در دوران اختناق محض، زن و بچه انسانی را تهدید کنند، همه زندگی‌اش در خطر باشد، آرامش نداشته باشد، هر شب یک جا بخوابد و بعد او را بگیرند و ببرند و ماه‌ها شکنجه‌اش کنند -آن هم بدترین شکنجه‌ها- و در تمام این مدت که زیر شکنجه است، همان هیجان و روحیه را حفظ کند و در زندان هم حتی افراد را پیش ببرد و رهبری کند و درنهایت خودش و نزدیک‌ترین یارانش را اعدام کنند، با شهادت فردی که در میدان جنگ می‌رزمد و بعد شهید می‌شود، متفاوت است.» (جلسه پرسش و پاسخ ۱۳۶۰/۲/۱۲)

منابع در دفتر روزنامه موجود است

این همه شور و بی‌باکی و صراحت و تازگی برای آقاسیدعلی نوجوان گیرا و جاذب بود: «همان‌وقت جرقه‌های انگیزش انقلاب اسلامی به وسیله نواب صفوی در من به وجود آمده و هیچ شکی ندارم که اولین آتش را مرحوم نواب در دل ما روشن کرد.»

سید نوجوان از لابه‌لای جمعیت خود را به نزدیک نواب رساند و از فاصله کوتاهی محو تماشای او شد. حرف‌هایی می‌شنید که پیش از آن به گوشش نخورده بود: «بنا کرده بود به شاه و دستگاه‌های انگلیس بدگویی‌کردن. حرفش این بود: اسلام باید زنده شود؛ اسلام باید حکومت کند و این کسانی که در رأس کار هستند دروغ می‌گویند. اینان مسلمان نیستند.»

این چهره تطهیر شدنی نیست – ۳

کلبه وحشتی به نام کمیته مشترک

■ سیدروح‌الله امین‌آبادی

هر چه که از سال‌های نخست پیروزی انقلاب می‌گذرد و دهه‌ها را پشت سر می‌گذاریم عده‌ای بال و پر گرفته و به دنبال آن می‌افتند که چهره‌های منفوری که مردم برای از سر راه برداشتن آنها شهدا دادند و خون‌های پاک بر زمین ریخته شده را تطهیر کرده و بزک کنند!

بی شک بزک چهره منفور پهلوی با بودجه‌های کلانی که از سوی استعمارگران تدارک دیده شده است در دستور کار قرار دارد و از این رو است که محققین و پژوهشگران بایستی در تاریخ انقلاب مداقه کرده و آن چه را که ضروری است در اختیار مردم قرار دهند .

رهبر معظم انقلاب ۱۷ دی ۱۳۹۳ در جمع مردم قم به نکته بسیار مهمی در این راستا اشاره کردند که مسیر محققین و پژوهشگران را روشن می‌سازد؛ ایشان فرمودند «[دشمنان] می‌خواهند حقایق انقلاب تحریف بشود، به دست فراموشی سپرده بشود؛ پول خرج می‌کنند، کار دارند می‌کنند. کسی که آشنا باشد، آگاه باشد با دنیای کتاب و مطبوعات و مقاله می‌بیند که دشمنان چه‌کار دارند می‌کنند؛ امروز این‌ها سعی می‌کنند چهره خاندان خبیث و منحوس پهلوی را - رژیم فاسد و وابسته و خبیث و ظالم که کشور ما را سال های متمادی به عقب انداختند و ملّت ایران را آن‌جور دچار مشکلات عظیم کردند - بَزک کنند، آرایش کنند امروز سعی می‌شود [توسّط] همان جبهه مقابل نظام اسلامی. پشتیبان‌ها همان کسانی هستند که با اصل انقلاب مخالف بودند، با مردمی که انقلاب کردند مخالف بودند، با وفاداری این مردم به انقلاب بشدّت مخالفند. تاکنون موفّق نشدند.»

در این سلسله نوشتارها تلاش خواهیم کرد در مقابله با تلاش سازمان یافته دشمنان برای تطهیر چهره پهلوی و به استناد منابع درجه اول یعنی خاطرات شخصیت‌های تاثیرگذار در طول رژیم طاغوت نشان دهیم که این چهره تطهیر ناشدنی است.

باید همین امشب کلکش را بکنیم !

نگاهی به کتاب خاطرات شخصیت‌های مبارزی که پیش از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به زندان افتادند نشان می‌دهد که رژیم پهلوی از هیچ شکنجه و جنایتی در حق آنان فروگذار نکرد.

عزت شاهی یکی از این مبارزین است که خاطرات او به همت مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر و در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.

برای فهم واقعیات و آن چه در آن برهه اتفاق افتاده است ضروری است برش‌هایی از این کتاب را مرور کنیم.

حسینی شکنجه‌گر جلادی که در ساواک همتا نداشت و اسمش لرزه بر اندام زندانیان می‌انداخت؛ بس که قصی القلب و بی‌رحم بود. روایت عزت‌الله مطهری معروف به عزت شاهی از شکنجه شدنش به دست محمدعلی شعبانی - معروف به حسینی- چنین می‌گوید «من تا آن وقت حسینی، شکنجه‌گر معروف، را ندیده بودم ولی آوازه اش را شنیده بودم... نگهبان فرنج را به سرم کشید و به طبقه پایین (طبقه دوم) پشت در اتاق حسینی آورد. در آنجا دیدم عده‌ای در صف جلوتر از من ایستاده‌اند. جالب اینکه بعضیها قبل از اینکه نوبت‌شان برسد در همان پشت در خودشان را خراب می‌کردند. برخی هم‌گریه می‌کردند. محمدی از طبقه بالا داد زد: آقای حسینی رفیقت را فرستادم تحویلش بگیر! خارج از نوبت بفرست استراحت کند. در اینجا بود که دیگر فهمیدم خارج از نوبت، برنامه‌ای برایم در نظر گرفته‌اند. حسینی فرنج را از سرم برداشت. نگاهی کرد، من هم نگاه کردم: دراکولا بود!»

عزت شاهی ادامه می‌دهد «برای برخی که آمادگی نداشتند، دیدن قیافه حسینی خود یک شکنجه بود؛ ریختش، هیکلش، دندانهایش، چشمهایش وحشتناک بود. یک آدم وحشی! با دیدن حسینی جا خوردم، فهمیدم که اوضاع پس است ... دست مرا گرفت و خیلی مؤدبانه به داخل اتاقش برد. مرا به روی تخت خواباند. پاهایم را به طرفین و دستهایم را از بالا بست. بعد گفت: هیچ حرف نمی‌زنی، صدایت هم در نیاید، فقط هر وقت خواستی حرف بزنی، انگشت شست دستت را تکان بده. بعد خیلی خونسرد شروع کرد به زدن شلاق، که تا مغز استخوانم تکان می‌خورد. هر ضربه چون شوکی بود و نفس را بند می‌آورد.»

عزت شاهی ادامه شکنجه را چنین توصیف می‌کند «معمولاً بعد از شلاق، دور محیط دایره می‌دواندند تا پاها باد نکنند. این کار برای من خیلی دردآور بود، درد به مغز استخوانم رسیده بود و ناچار از درجازدن بودم. در همین حال و وضع بودم که محمدی از بالا پایین آمد و به حسینی گفت: چرا این را بیرون آورده‌ای؟ به داخل برگردانش، باید جنازه اش بیرون بیاید. حسینی غالبا در اتاقش تنها کار می‌کرد ولی گاهی بازجوها هم پیش او می‌آمدند. این بار بازجو (محمدی) هم به داخل آمد. وقتی مرا به زمین انداختند، او با پاشنه کفش به روی گونه ام رفت و چرخ زد که ناگهان دو دندانم شکست. این شرایط واقعاً غیر انسانی، وحشیانه و ناراحت‌کننده بود ...حسینی و محمدی، دو نفری آن قدر مرا با شلاق زدند که ناخن‌های پایم از جا پریدند و افتادند . ناخن‌های دستم نیز کنده شدند.»

اما این همه شکنجه‌هایی نبود که عزت شاهی در آن روزها تجربه کرد «شب، بازجوهای شکنجه گر دوباره بازگشتند و گفتند: نمی‌توان به همین صورت وضع را ادامه داد، باید همین امشب کلکش را کند. امشب باید شب شهادتش باشد! مرا بردند و بعد از کتکی مفصل از مچ، پاهایم را بستند و وارونه آویزان کردند. بعد از دقایقی آمدند و مرا به روی زمین انداختند. بعد مجبورم کردند که روی چهار پایه‌ای بایستم. دستهایم را از طرفین به میخ طویله‌ای بر دیوار، بستند و بعد چهارپایه را از زیر پایم کشیدند و مصلوبم کردند. تمام وزنم را کتف و مچ دستهایم تحمل می‌کرد. دستبند لحظه به لحظه بیشتر در مچ دستم فرو می‌رفت. خون به دستم نمی‌رسید. پنجه هایم بی‌حس شده بودند. به همین اکتفا نکردند و شروع کردند به شلاق زدن به کف پا و روی پایم... ساعتی به این نحو اذیت و شکنجه شدم و بعد دوباره مرا به اتاق حسینی بردند.»

«احمد احمد»، از مبارزین مشهور پیش از انقلاب: از پاهای او چرک و خون جاری بود، به طرف او رفتم و سرش را روی زانویم گذاشته و به طرف خودم برگرداندم، دیدم در حال احتضار و جان دادن است و هنگام نفس کشیدن خرخر می‌کند، فهمیدم که خون جلو تنفس او را گرفته است، با دسته قاشق دهانش را باز کرده و چرک و خون را از دهانش بیرون کشیدم، به یک‌باره راه تنفس او باز شد و چند نفس عمیق کشید و بعد از هوش رفت.

عزت الله مطهری معروف به عزت شاهی: حسینی غالبا در اتاقش تنها کار می‌کرد ولی گاهی بازجوها هم پیش او می‌آمدند. این بار بازجو (محمدی) هم به داخل آمد . وقتی مرا به زمین انداختند، او با پاشنه کفش به روی گونه‌ام رفت و چرخ زد که ناگهان دو دندانم شکست. این شرایط واقعاً غیر انسانی، وحشیانه و ناراحت‌کننده بود.

از زندان در «ماه عسل» تا شکنجه قهرمان پرتاب نیزه تا حد مرگ!

البته این تنها عزت شاهی نیست که خاطراتی از شکنجه‌های وحشیانه دوران مبارزات را نقل کرده است، «احمد احمد»، از مبارزین مشهور پیش از انقلاب در خاطرات خود از روزهای سخت زندان آن هم چند روز پس از ازدواج چنین می‌گوید: «دو سه روزی بیشتر از آغاز زندگی جدیدم نمی‌گذشت ... نام کمیته مشترک برایم نامی آشنا بود، ولی برای اولین مرتبه بود که مرا به آنجا می‌بردند، وقتی به آنجا رسیدیم مرا به اتاقی برده و با مشت و لگد به جانم افتادند... جلادان کمیته شب اول به شدت و به سختی مرا کتک زدند، هر چه سؤال کردند جواب سر بالا دادم، این بازجویی و شکنجه با هدایت مستقیم منوچهری معروف به دکتر صورت می‌گرفت، او فردی بی‌رحم، قوی، چاق و بدهیکل بود که جای بریدگی و جراحت روی گونه راست و پایین خط ریشش به طول ۴ سانتیمتر وجود داشت، یک جلاد به تمام معنا بود، شکنجه‌گران با ناشیگری از دستگاه شکنجه‌ای معروف به آپولو استفاده می‌کردند .

روز سوم، در سلول باز شد و در پی آن جوان رشید، هیکلی و خوش قد و بالایی را به داخل سلول هل دادند، قیافه او خیلی مضطرب بود، گویا برای اولین بار بود که قدم به چنین مکانی گذاشته بود، بعد از دقایقی او شروع به صحبت کرد و گفت که قهرمان پرتاب نیزه است و می‌گفت علت دستگیریش را نمی‌داند، از بد حادثه بازجوی او کسی به نام دانش بود که فردی حقیر، زبون و عقده‌ای بود و زندانی‌هایش را خیلی اذیت می‌کرد.»

وی در ادامه خاطرات خود می‌نویسد «صبح روز بعد قهرمان ورزش را برای بازجویی بردند، دانش برای شکنجه او از آپولو استفاده کرد و او را به طرز وحشیانه‌ای شکنجه داد، بعدازظهر که من در کف سلول دراز کشیده و استراحت می‌کردم، ناگهان از پادری دو پای بزرگ و خون آلود دیدم، از جا برخاستم، در باز شد و قهرمان را به داخل هل دادند، او نتوانست روی پایش بایستد و با سر و سینه محکم به زمین خورد.»

احمد احمد ادامه می‌دهد: «از پاهای او چرک و خون جاری بود، به طرف او رفتم و سرش را روی زانویم گذاشته و به طرف خودم برگرداندم، دیدم در حال احتضار و جان دادن است و هنگام نفس کشیدن خرخر می‌کند، فهمیدم که خون جلو تنفس او را گرفته است، با دسته قاشق دهانش را باز کرده و چرک و خون را از دهانش بیرون کشیدم، به یک‌باره راه تنفس او باز شد و چند نفس عمیق کشید و بعد از هوش رفت. او را با آن فردی که از قبل آنجا بود جابجا کردیم، سپس دست و پا و صورتش را از خون و جراحت پاک و تمیز کردم و بعد رویش را پتو کشیدم، برای دقایقی پاهایش را ماساژ دادم، در همین حین احساس کردم که او کمی جان گرفت.»

در این زمینه گفتنی‌های فراوانی است ولی جالب است بدانیم پرویز ثابتی نفر دوم ساواک که همه این جنایات زیر نظر وی صورت می‌گرفت در کتاب خاطرات خود هر گونه شکنجه‌ای را منکر شده است شکنجه‌هایی که حتی شاه آنها را در روزهای پایانی حضور در ایران و پیش از فرار تائید کرد و گفت مأمورین هر از گاهی عصبانی می‌شوند و صندلی را بر سر متهم می‌شکنند !